منتخب اشعار

فارسی

ابن یمین

۱۳۲۶

نستعلیق

اوراق ۵۰

دیوان ابن یمین فریومدی

در ذیحجه ۱۳۲۶ نوشته شده

۸۴ صفحه و قریب هزار بیت فقط از قطعات ابن یمین را حاویست
با دیوان چاپی که بوسیله خود نگارنده بچاپ رسیده مطابقت شد
بیش از دویست بیت در اینجلد هست که در دیوان دوازده هزار بیتی که بچاپ رسیده نیست
و اتفاقاً از اشعار خوب شاعر است . با مقابله نسخه چاپی اشعار اضافی نسخه حاضر را
در کنار صفحات علامت x نهاده و مشخص کردم

در چند ورق قلم رسالهٔ انیس العشاق حسن رامی که باید نزدیک بزمان مولف [illegible]

در تعریف دندان سخن آورده: (و اهل خراسان دندانرا از ابداری بقطره های

شبنم نسبت کرده اند چنانکه ابن یمین گوید

دندانت بقطره های شبنم ماند   کاندر دهن غنچه خندان افتد

و در همین باب از رکن الدین بکرانه

دندان که شد لالای او بر بزم خاطران   از دیده اهل نظر در خوشاب ابراعخته

هذا کتاب ابن یمین علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای پیک پی خجسته نسیم سحرگهی — لطفی کن از برای دل خسته رهی
بگذر بدان جناب که از لطف حضرتش — یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که می‌نهد — شیر فلک ز هیبت او سر بروبهی
فرخنده تاج دولت و دین کاهل فضل را — دوران اوست موسم آسایش و بهی
اول ببوس خاک درش وآنگهی سخن — برگوی بگذر از سر ایجاز کوتهی
گو با وجود جود تو کان گهر آرد دل — بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دم لاشه سگ طلب دنبه میکند — وا ماکیان بزمی نشانید ز فربهی

اکنون

اکنون که روزگار پر آشوب و فتنه گشت — در آفاق شد ز مردی و از مردمی تهی
مردی بسان رستم دستان تو بکنی — داد کرم چو حاتم طائی تو میدهی
چون در زمانه ز اهل هنر با خبر توئی — باور خیال ابن یمینت هم آگهی

وله ایضاً

تا خرگه سپهر منور بود بماه
بادت معاشرت همه با ماه خرگهی

اگر ز ابر بلای سپهر زنگاری — فتاد بر گل زردم سرشک گلناری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد — که زو برم بر کس قصهٔ ستمکاری
دلا نصیحت ابن یمین بجان بپذیر — که تا چو عقل شوی شهرهٔ نکوکاری
چو زلف ماهرخان با همه پریشانی — مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری
که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد — که بهر آن دل آزاده بیازاری

وله ایضاً

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علویرا
بیا با قدسیان برشو ببام گنبد مینا

نظر بگشای تا بینی جهان جان بهمه شأن آن   ولیکن این کسی بیند که دارد دیده بینا

درین دریای بی پایان که گم شد عقل از حیران   دلیل عشق می باید ز علم بوعلی سینا

بگوش اهل کی سالک را نشاید بکلیم اسرودن   زهی دولت اگر باشی ز جمع جهد دانا

ولهُ ایضاً

تو باری جهد خود بکن چه دانی حال چون باشد

کسی واقف نخواهد گشت بر اسرار او تنها

کر زمن اقران بثروت فایق اند   گو همی باشند با داور زیاد

من هنر می جستم ایشان سیم و زر   شکر ایزد داد هر یک را مراد

من گرفتم سربسر کان زرند   پیش من هستند چون کان جماد

نیست با ایشان غباری در دلم   خود مسیحا کی کند با خر عناد

ولهُ ایضاً

قافیه هر چند خواهد گشت دال

سهل باشد تیز شان بر ریش باد

تا من زبان چو بلبل خوش خوان گشاده ام   گلزار فضل را بصد الحان ستوده ام

در کسب

در کسب هر هنر که ز مردم نهفته است   کوشیده ام به سبقت آن تا شنوده ام

هر نیم شب به آه دل سوزناک خود   زنگ هوا ز آینهٔ دل زدوده ام

از بهر رنگ و بوی چو زلف سمنبران   آشفته روزگار و پریشان بوده ام

وقت جدال در خم چوگان روزگار   گوی هنر ز جملهٔ اقران ربوده ام

در باغ فضل از آتش طبع چو آب خویش   همچون خلیل سنبل و ریحان نموده ام

دانند خرد که پایهٔ تخت سخنوری   بر اوج تاج تارک کیوان بسوده ام

واما دو نو عروس سخن را بجهد ام لیک   رخسار او به ناخن حرمان خشوده ام

ولهُ ایضاً

این یمین یکار نجز تخم نیک از آنکه

من آنچه کشته ام بر از آن سال‌ها دروده ام

صاحبا بنده اگر جرمی کرد   ناوک قهر تو در شست مگیر

در مستی او بی هوشش نکرد   خورده زو نیست وگر هست مگیر

بشنو از شعر امیر شعرا   یکدو بیتی سخنش بسپ[illegible]

مست گوید همه بیهوده سخن / سخن مست تو بر دست مگیر

هر چه او گیرد بر دست شراب / هر چه او گوید بر دست مگیر

ولهُ ایضاً

در جهان کهن از عائله نوکیسه بست / که یکی زان همه بر خوان پدر سیر ندید

دست کفچه مکن ای دل که تو را نان بدهد / آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید

مطلب جود از آنکس که همه عمر ز بخل / دست همکاسه بجز صورت کاسه ندید

ولهُ ایضاً

دنیا پلی است بر گذر رود آخرت / در وی مکن مقام که پل جای رفتن است

ولهُ ایضاً

هر کو فتد چو ابن یمین از جهان چنان

او را که بر حیل چو بروی رفتن است

صفت کیمیا اگر خواهی / با تو گویم چه چیست اکسیرش

کیمیا می کشد بقلّابی / نیست تقصیر او چو توفیرش

که تورا گنج

که تورا گنج و سیم و زر باید / می بگویم که چیست تدبیرش

دهقنت پیشه گیر و قانع باش / تا ببینی که چیست تاثیرش

از یکی هفت صد شود حاصل / بنگر آنیک که اصل و توفیرش

پیش از این بنده را مده زحمت / هم ز تقصیر تست تاخیرش

ولهُ ایضاً

ولا مکارم اخلاق اگر همی خواهی / دو کار پیشه کن آنیک مکارم اخلاق

مشو مخالف حکم خدای عز و جل / بگوی تا بود اندر کمون خلق وفاق

ولهُ ایضاً

گر ثواب و عقاب خواهد بود / نیک و بد را پرسشی پس از این

در بد و نیک را جزائی هست / زین دو هر یک که بایدت بگزین

یا نکوئی کن و جزایش یاب / یا بدی کن سزای خویشش بین

ولهُ ایضاً

چو روز کار بکام تو گشت و لیل و نهار
بکوش تا دل آزرده بدست آری

باش یک نفس از کار خویشتن غافل
مگر ز فرصت امکان ز دست نگذاری

گر آن کسی ز تو حاجت یاری امروز
روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

ولهُ ایضاً

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو
ز بنده که تو را هست مشفق جانی

یقین شناس که جاوید خود نخواهد ماند
ز هر که هست بنیکی ز انسی و جانی

کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه
برآر حاجت او را چنانکه بتوانی

ولهُ ایضاً

مکن بشغل تعلل بوقت معزولی
کس از تو یاد نیارد بهیچ تا دانی

تا خرد مهره دولت بودت یار مکن
هیچکاری که از آن غیر تو یابد ضرری

زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر
ور تو ماند بدی در همه عالم سمری

بد اندک شمر خورد که بسیار شود
هست سرمایه احراق جهان از شرری

دردم

درد سر کم ده و کم کش ز پی کار جهان
ورنه زود کلهی زند خرد درد سری

ولهُ ایضاً

از جهان قطع نظر کن برو ای ابن یمین
تا نباشد بجهان هیچ تو صاحب نظری

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه
بی قیمت و کریم بود در بها چو در

چون قدر هر یکی بر دانا محقق است
بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر

ولهُ ایضاً

با مردم کریم بپیوند و دوست باش
وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

مرد باید که در جهان خود را
مثل شطرنج باز پندارد

هرچه دارد از آن خصم برد
وانچه دارد نگاه میدارد

ولهُ ایضاً

کاری ز لطف پای نهد در میان آن
آید برون ز زر طلا پاک با عیار

وانجا که عنف دست تغلب بر آورد
بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار

با عنف در کناره و با لطف در میان / تا چند ممکن است همی باش بر کنار
این پند یادگیر از ابن یمین بماند
در روزگار اهل خرد را بیادگار

دشمن خرد را حقیر مدان / خواه بیگانه گیر خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است / آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمح بلند قد ناید
آنچه سوزن کند به پستی خویش

هفتاد سالگی که دو چندانت عمر باد / گر دست برکشد ابن یمین را ز جان ملول
پیری مخواه از آنکه ندیدم که پیر را / آید ز هیچ روی نسیم خوشی قبول
سودای پیر گشتن اگر می پزد جوان
باشد از آن سبب که ظلوم آمد و جهول

شنیدم که عیسی علیه السلام / تضرع کنان گفت کای کردگار

جهان

جهان جهان فریبنده را / چنانکه فریبی بچشم درآر
بر این آرزو چند گاهی گذشت / همی کرد روزی بدشتی گذار
زنی را در آن دشت از دور دید / نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی / چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم / که کردی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش / مرا گفت با صحبت زن چه کار
به پوزش درآمد زن آنگاه گفت / جهان است نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی / که تا بر چه دلها ترا شد شکار
برآورد دست و برقع ز رخ برگرفت / برآورد راز نهان آشکار
یکی گنده پیری سیه روی دید / ملوث بصد گونه از عیب و عار
چو حالم چنین است با شوهران / اگر بکر باشم شگفتی مدار
بخون اندر او غرقه یکدست او / دگر دست که ز حنا نگار

مسیحش بپرسید کاین حال چیست — بگو با من ای قحبهٔ نابکار
چنین گفت این لحظه کیشوی را — بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست حنا از آن بسته‌ام — که شوی دگر شد مرا خواستار
ز راه تعجب مسیحش بگفت — چو داری فزون شوهران از شمار
چگونه بکارت نشد زائلت — تو ای زشت رو قحبهٔ نابکار
بپاسخ چنین گفت آن گنده‌پیر — که ای زبدهٔ قدوهٔ روزگار
گروهی که کردند رغبت بمن — از ایشان ندیدم یکی مردکار
کسانی که بودند مردان مرد — بکشتند گردن از عیب و عار
چو حالم چنین است با شوهران — اگر بکر باشم شگفتی مدار

تو نیز ای برادر مر این قصه را
ز مردی اگر هیچ داری نصیب
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

از حسد ما را اگر گوید بدی — آن بود کز من بدل دارد ریش
حاسدان هستند ما را باک نیست — بی‌هنر آن کس که حاسد نیستش

ولهُ ایضاً

هر بلا کز قضای بد باشد — بر بزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر ار بوزد — چون به اطراف جویبار رسد
سروهای کهن ز بن بکند — کی از او سبزه را غبار رسد

ولهُ ایضاً

شنیدم صفات تو عاشق شدم — بدیده ندیده رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم — جهان گیرد آیا که بینم رخت

ولهُ ایضاً

خسیسی اگر لاف آن میزند — که بد بُد درآور نسب اصل ما
نیم منکر این ولی در حسب — میان من و او بود فرقها

اگر چند از آهو بود مشک و پشک – ولی پشک چون مشک نارد بها

وله ایضاً

هنرمند مانند بازی بود – که او را مدام آوری از هوا

بتعلیم صیدش نشود بچه هیچ – که نیک آرد او صنعت خود بجا

همان بس که آن باز بیگانه را – کنی با خود از راه لطف آشنا

چو وحشت بکلّی ز طبعش رود – دهد زان سبب از هنر بهرها

وگر عنف بیند چه یابد مجال – کند خویشتن را ز دامت رها

وله ایضاً

بلطفش نگه دار اگر بایدت – که باشد چنین شاهبازی ترا

مرا فلک بمواعید بفریفت ولیک – از آن هزار یکی باز می نکرد وفا

زمانه چند لهی در هوای بوک و مگر – غرور داد و در امید نیم زخیر مرا

چه زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل – ملول گشت ز صحاب منصب اعلا

بحسب

به حسب حال خود اکنون بتضمین بیت – بر اهل معرفت این بیت میکنم املا

وله ایضاً

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات مجو – من از کجا و سر و کار مملکت زکجا

ز من مناسب بود این زمان – نشستن به بزم طرب با حریف

ولی گر بود خلوتی و لپذیر – می از دست سیمین عذار لطیف

وله ایضاً

به پیری اگر با شدت آرزو – نیاید شگفتم ز طبع ظریف

امیر حیدری ای سالک مسالک حق – توئی مجرّد و مفرد لسان روح امین

چو عقل کل شده دانندهٔ حقیقتها – توئی که علم یقین تو هست عین یقین

کنند صومعه داران عالم علوی – بدین روش که تو داری بصد زبان تحسین

سپهر کرم رو شوق را چو تو قطبی – نشان نداد کس از ساکنان روی زمین

مرا چو زاغ کمان چند روز از در تو – عقاب حادثه [illegible] برداشت گوشه نشین

بجذمت ار رسیدم تو از بزرگی خویش | مگیر خورده برین بندهٔ ضعیف حزین
که در فضایل ذات تو کم نخواهد شد | ببعد قرب مکان عقیدهٔ ابن یمین

ولهُ ایضاً

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها
یاوه گی و هرزه گوئی بود و بس

وانکه از عهد شباب تا بشیب | میل سوی فتنه جوئی بود و بس
در جهان زد آتشی از ظلم و زان | حاصلش بی آب روئی بود و بس
خواست تا گردد وزیر اما نشد | زانکه کارش زشت خوئی بود و بس

ولهُ ایضاً

گر باستحقاق بودی کارها
کاری آمدن مرده شوئی بود و بس

کرم بدست قدح ساقی سیمین ساقی | که ز لطافت طبعش وثوق من باشد
ز شام تا بسحر می خورم ز خود رخش | نماز شام ز زمان شروق من باشد
صبوح گان نبود بیشتر ز بانگ نماز | بجان دختر رز کان غبوق من باشد

والا

والا ضیاء الدین تو که نکس کآفتاب | در پیش رای انورت از ذره کمتر است
الفاظ دلکشای تو را از دو عالمان | اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر است
دی قطعه بدست من افتاد ناگهان | از گفته های تو که بلطف آب کوثر است
چون نور یافت چشم رهی از نوادر آن | دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهر است
نی نی چو آب نیست یکی بحر خوش نشان | هر بیت از آن چو خود نگری بحر دیگر است

عمرت دراز باد که ملک سخنوری
طبع تورا القوت و فکرت مسخر است

بزم آصف جمشید رتبت | کهی کابن یمین بر پا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیفی | ز نا اهلی اگر ادنا نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان | اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک | بدریا گرچه در بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر | بجا هرچند او اعلا نشیند

کشت است طبیعت گروهی | چون طبع گزنده مار بودن
در شیوهٔ مکر و در سم ملتبس | امسال بتر ز پار بودن
چون زلف بتان ز فتنه جولی | آشفته و بیقرار بودن
دایم زنی لبان جبال | از کیر به زیر بار بودن
زین جمع دو وصف در بیان است | دوری به و در کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت | با بادهٔ خوشگوار بودن

و له ایضاً

ای لب دوستان که بگزیدیم | تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بجهد شان ایام | داده مالش بسی ولی ما را

و له ایضاً

احرام بستم از پی حاجب شاه | کز کاینات قبلهٔ برگزیده من است
گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم | چون توتیای روشنی دیدهٔ من است

ز نم

نوشم شراب بی‌تو ز جام لطف او | کان اصل شادی دل غمدیده راست
درمان برای مقصد امید زد است | آن نیز هم ز طالع شوریده من است
زانها که خبث باطن ایشان ظاهر است | این یقین مپیچ که بدیشان ز شر خود است
گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو | این فرقهٔ عوام ز بغض خاطر است
در هم مشو که بی‌هنر از غایت حسد | بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعت شکرفشان | گردند لیک خرق نمانند لب ز پوست
هر چند هست سبزه و تر لاله و سمن | لیکن کجا چو سرو سهی بر کنار جوست
گو کمترین از تمامت حساد بدگهر | گو را ز صد سخن که بگوید یکی نکوست
خاقانی فصیح در این باب یک دو بیت | گفته است بشنوید از این لطیف گوست
خاقانیا کسان طریق تو می‌روند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

و له ایضاً

گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

ز نور جام او ماه تماشش / که چون مهر از جهان ظلمت زدایست
برابر از فلک دانا بر آن شد / که همچون جام جم گیتی نمایست
چو بخشد سایهٔ سقفش سعادت / چو جای سایهٔ فرّ همایست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر / بلی معمار او لطف خدایست
فلک حیران شود زین پیچ پیچور / چو میبیند کش زمین آرام جایست
سرایست این ندانم یا بهشت است / که خلد است این ندانم یا سرایست

ولهُ ایضاً

صفا در روی زرای صاحبش باد
که الحق با صفای نیک رایست

پدر که جان عزیزش بلب رسید چو گفت / بکن نصیحت من یاد کار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

زساقی خواستم آبی شرابی در دو لگنم / غلطش گفتم ای ابر شراب است این آب است آن
بگفت

بگفت ابن یمین بس کن آب است این نمی دوری / فتاد از روی من عکسی تو پنداری شراب است این

ولهُ ایضاً

شرح شوق نیازمندی خویش
می نیارم که در بیان آرم
باکنار ار رسم ز هجر و فراق / جان شکرانه در میان آرم

ولهُ

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم / نه مردم اگر از مردمی اثر دیدم
برین رواق زبرجد نگاشته ز زر شد / نگاشته سخن خوش باب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته زنبق / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی چه تاج مرصع صباح بر سر داشت / نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ولهُ ایضاً

ز روزگار همین حالتم پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

ازانکه غافلی از نسب و نسبت دهقانش / او را نبود هیچ گواهی ز فعالش
زیراکه درختی که ورا حال ندانی / بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش

آن را که پسندیده بود خوی و خصالش | زنهار مپرس از پدر و عمه و خالش
زیرا شرف مرد به اصل و نسب نیست | در معرفت عقل و تمیز است کمالش
شهزادهٔ نادان که ورا عقل و ادب نیست | بی قدر بماند چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت علم و ادب یافت | از سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت اشرار بصد مرحله بگریز | تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

در جهان هرچه می‌کنند عوام | نزد خاصان رسوم و عادات است
انقطاع از رسوم این حشرات | اتصال همه سعادات است

ولـه ایضاً
راه تقلید و حرص در بستن
افتتاح همه مرادات است

شراب در تن انگور خون بچه بود | چو روغن است که ریزند بر مغاک چراغ
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ و لیک | فزون ز قدر بود موجب هلاک چراغ

ولـه ایضاً

انصاف

انصاف فلک بین که در این آیت اندک | چه شور برانگیخت ز بیداد و چه‌ها کرد
اسباب مرا داد بتاراج پس آنگه | سد رمق قوت حواله بجگر کرد

ولـه ایضاً
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ
تقدیر خدا بود حواله به قدر کرد

به تجرید در شهر من شهره‌ام | چه گفتم خود از من بود شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن از فی المثل | نخواهد ز من نیم خر مهره مهر
گرم زهره بوسی به منت دهد | مرا آید آن از لب زهره زهر

ولـه ایضاً
نخوریم بلکس التجا غیر حق
وگر خون بریزد بصد دهره دهر

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چه گرد | نیم آزاده کرم بر دل آزادی هست
چکنم گنج و زر و رنج نگهداشتنش | هر کجا تازه گلی از پی آن خاری هست
روز و شب منتظر حادثه دزد باشد | هر کجا از زری ضابطه و زرداری هست

نشوم شاد برنگی ز زر و سیم از آنکه — در نگه داشتنش آفت بسیاری هست

ولهُ ایضاً

شکرها میکنم از سیم و زری نیست مرا — که فراغت ز نگه داشتنش باری هست

ای فلک با من اگر بدکنی از کینه رواست — نه مرا از تو هراس است نه بتو امید است

در دلم محنت و درد تو گشاده است که نیست — رسم محنت کشی اهل هنر جاوید است

تیر گردون همه انواع فضایل دارد — لیک در ملک طلبکاره و دراو ناپیداست

گر کمالی که مراست تو نقصانش بینی — چکنم عود ز جهل تو چو شاخ بید است

در سفالی بود اندر نظر جام جمی — کنه از خفت عقلست نه از جمشید است

ولهُ ایضاً

یک نصیحت یاد دارم از پدر — کافرین بر جانش از جان آفرین

بارها گفتی که بابا زینهار — بر طریق مردمان دور بین

نیک و بد را فرق کن از بد گریز — از بدی دل بگسل و نیکی گزین

همنشین

ولهُ ایضاً

همنشین مردمان نیک باش — ورنه باری با بدان کمتر نشین

حاسد بدسگال را گفتم — که چرا نقص دوستان خواهی

آفتاب سعادت هر کس — که بتابد زوال آن خواهی

چکنی این جهان فانی را — کش بصد آرزوی آن خواهی

من ز بهر حیات نان خواهم — تو حیات از برای نان خواهی

گر نگردد فلک بکام دلم — غلو و اضطرار ننمایم

زانکه اندوه را بصیقل عقل — از دل آئینه وار بزدایم

قفل ابواب شادمانی را — بمفاتیح عقل بگشایم

ولهُ ایضاً

همچو ابن یمین شوم قانع — خویشتن را صداع نفزایم

نکند عقل خویشتن ضایع — هر که در عقل او قصوری نیست

هرچه آن را جمادی شمرند — هیچش از نیک و بد شعوری نیست
آدمی نیز اگر بهرزه زید — همچنان از جماد دوری نیست
خواه گو باش خواه گو که مباش — چون از او ظلمتی و نوری نیست

ولهُ ایضاً

سور باید شمرد شیون او — چون از او شیونی و سوری نیست

هرکه دارد کفاف عیش جهان — که نباشد بدیگری محتاج
کلبهٔ نیز باشدش که از آن — نکند هر دمش کسی اخراج
در جهان پادشاه عصر خودست — ور چنین شاه ننگرد سوی تاج
بیشتر زین مجوی ابن یمین — تا نمانی مگر از این منهاج

ولهُ ایضاً

کانچه افزون از این کنی حاصل — بهرهٔ وارث است یا تاراج

عزت خلق اگر نگهداری — نکشی درد سر ز قال و ز قیل

عزتست

عزتست آنکه او عزیز شود — هرکه او را زمانه کرد ذلیل
ور نداری ز کبر عزت کس — ناکسی گشت ثابتت بدلیل
هرچه نقصان کنی از او چیزی — چیز کی ماند از کثیر و قلیل
غیر عزت که نیم ذرهٔ از او — نتوان کاستن بهیچ سبیل

ولهُ ایضاً

ای دل ار گوش سوی من داری — کنم ار حال عالمت اعلام

نفس امارهٔ تو صیادیست — دام گسترده بهر صید مدام
طمع خام دام او باشد — حبة القلب دانه کرده بدام
هرکه در دام او اسیر شود — بر سر اختران بیارد گام
وآن کزین دام و بار رسته شود — بر نیارد دمی ز خلق لگام
گر بچشم خرد نگاه کنی — کز چه زاید حوادث ایام
خود بلای بجز طمع نبود — مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام

من بدانم که واضع اسما / چون بر اشیا همی گشاد کام
هرچه آن را زخبث فتنه شمرد / جمع کرد و طمع نهادش نام

ولهُ ایضاً

زندگانی بکنج عافیتی / بی مشقت چه میتوان کردن
پس چرا تجربه پیمائی / ای سلیم از برای نان خوردن

ولهُ ایضاً

گر سفر بی خطر فتوحی نیست / هست پهلوی گرد ران کردن

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود / در جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
پس از آنم کشش طبع بحیوانی بود / چون رسیدم بوی از نامیه گذری کردم و رفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا / قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملائک پس از آن صومعهٔ قدسی را / گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم چو این بمن / همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

صحبت

ولهُ ایضاً

صحبت صاحب نظر باید شد یا ترک / یا کریمی نام جوئی یا حلیمی راست گو
یا زجود او درین دنیا بیابد کام دل / یا زعلم این بدان دنیا شود با آبرو
گر جز دو این مشو یکدم جدا از این دو تن / گر نیابی هر دو را باری یکی زیشان بجو
ور یکی راهم نیابی ای بخود اندر عهد ماست / کنج عزلت جوی و در بگیر و لیک دنیا مجو
خویشتن را در خطر مفکن بانبیه ای / گر کنار چشمه ناید دائماً سالم سبو

ولهُ ایضاً

عزت ار خواهی که یابی خیر خواه این بین / آب خرسندی بجو و دست از این دونان بشو

هیچ پیدانی چه شد با نعمت آزاد مرد / از سر خوان لئیمان دست کوته کرد و رفت
هر که با این قحبهٔ دنیا زبون خویشی کند / گر بصورت مرد باشد دان که در معنی زنست
بر سر کوی قناعت گوشهٔ باید گزید / نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تنست
هنرمند باشد لسان گهر / که هر کس مر اورا خریدار نیست

زیچ صلی گر نخواند بطبع — هنرمند را بی هنر عار نیست

زیچ پاکی وآن اگر مفلسی — بدل اهل در شهوار نیست

چو با من ندارند جنسیتی — عوام از پی این کسیم عار نیست

چه خوش نکته گفته اند اهل فضل — کزان خوبتر هیچ گفتار نیست

هنرمند باید که باشد چو پیل — کز این نوع هر جای بسیار نیست

ولهُ ایضاً

به پیشه درون یا بدرگاه شاه

که او لایق اهل بازار نیست

ده عادتی بد است در رسم است عالم را — کز وی شود روان و دل خلق کاسته

عرض جمال و لاف سخا و سلف بود — مدح زنان خویش و تفاخر بخواسته

ولهُ ایضاً

بخل و سلام خیر زنا ز مجالس جای

مهمانی بنوبت و تشریف خواسته

سخن گفته دگر باز نیاید بزبان — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زمانی

تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن — که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

ولهُ ایضاً

چهار رکن جهان را بساط نرد نگار

خلا نقیش چو حریفان مشتغل به قمار

شمار خانه که در چار سوی او بینی — دو ده و دوازده ساعات لیل و آن و نهار

شمار مهره او سی عدد بیان مهیست — که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار

بیا و زیر و زبر نقش کعبتینش بین — که هست صورت این هفت گنبد سیار

روان بطاس که کعبتین غلطانش — چو اختران که بر افلاک میکنند مدار

به احتیاط روان ای اح دست خونست این — که روح در گرو است و حریف بس طرار

چو با حریف در افتاده به بهبازی — خصال نیک بدست آر و در تعامل کار

بر استی پس از آن در زمانه فارد باش — که تا زیاد کنی داو در بعت بمقدار

اگر بهر بغره زین سه تا بنوالیدی — زده هزار حریف شگرف با کی مدار

بگوی صبر درون خانه گیر و شدر گن — امل طویل مدار در طمع بسپار

ولهُ ایضاً

گفت این بین کار اگر کنی نه بود
ترا گشودن مضمون به فلک دشوار

چار چیز به بندد بروی مردم اهل — دری که بار کشاید بروی از روزی
یکی کسالت طبع و دوم خیانت طبع — سیوم قمار و چهارم میشان روزی

ولهُ ایضاً

صبر در کارها چه نیک و چه بد — از آثارات بخردی باشد
در وقایع نمودن استعجال — رسم شیطانی و ددی باشد
بقضا دادنت رضا اولی — گر نکوئی و گر بدی باشد

ولهُ ایضاً

بفسون از تو رد نخواهد شد
هر قضائی که ایزدی باشد

با من پدر که باد پر از نور مرقدش — گفتا شنیده که چه خوش گفت عاقلی
هر که که از حوادث گردون دون ترا — پیش آیدت ز رنگ دیدکار مشکلی

یا در پناه

ولهُ ایضاً

یا در پناه همت صاحب دلی گریز
یا التجا نمای با قبال مقبلی

عیسی برهی دید یکی مرده فتاده — بگرفت به دندان تحیر سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی باز — تا خود بکجا کشته شود آنکه ترا کشت

ولهُ ایضاً

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

نا خوانده نزد کس مرو ار مرد عاقلی — تا در بلا و رنج نماند دلت گرو

ولهُ ایضاً

عزتست اندر آن که چرا نامدی بپا
ذلتیست اندر این که چرا آمدی برو

در جهان هر جا که هست آزاده — بند غم از تنگدستی میکشد
و آن شقاوت هم چو نیکو بنگری — آخرش از می پرستی میکشد
گر حکیمانست و گر رندانه می — آخر کارش بمستی میکشد

نرگس اندر مجلس گلها نگر — سر ز مستی سوی پستی می کشد

ولهُ ایضاً

ترک یکساعت خوشی‌ها برگرفت
چون سرانجامش به سستی می کشد

سؤال کرد ز من سائلی ابله درویش — ترا عیال همی بینم و نه بینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی — کنون به صیغهٔ ماضی است می‌نبینم حال
جواب دادم گفتم که ای سلیم القلب — چه حاجت اهل خرد را در این قضیه سؤال
یقین شناس که نان بار می‌نخواهد داشت — کریم بار خدائی که داد جان عیال

ولهُ ایضاً

چهار چیز دهد آبروی مرد بباد — به اختیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ دویم صحبت عوام الناس — سیم مزاح چهارم شراب با نادان — برادمان

ولهُ ایضاً

پدری با پسر به شفقت گفت — که پسندیده دار عادت و خوی

راحت

تا نپرسند دم مزن به سخن — وانچه گوئی بجز صواب مگوی

ولهُ ایضاً

گر رسیدی به مغفرت نیکوست
راه کان مستقیم نیست مپوی

به شفقت که جدا گشته ام ز صحبت تو — مپرس کز غم تو حال بر چه سان دارم

ولهُ ایضاً

منم که بر رخ چون شنبلید دور از تو
ز نرگس آب بقم روز و شب روان دارم

فغان ز گردش گردون سفله نواز — که زیر او همه لئیمان خر کند
لئیمی را لقب شاهی نهد از خودپسندی — تهی از زر افلاس در هر در کند
لئیمی را لقب فخر بود او را — دهد کلاه زر و صاحب کمر کند
چه خوش موافق آن گفته است ابن یمین — به مصرعی برابر با آب زر کند
کریم طبع چو مفلس شود در او آویز — درخت میوه تهی گشت بارور کند
لئیم طبع چو منعم شود از او بگریز — که مستراح چو پر گشت گندتر کند

ولهُ ایضاً

دانی چه موجب است چو فرزند از پدر
منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا

یعنی در این جهان که محل حوادث است
در محنت وجود تو افکنده‌ای مرا

ولهُ ایضاً

چار قوم‌اند از خلایق دهر
خوار و مفلوک و بینوا و اسیر

ترک بی‌ریش و عامل معزول
مطرب تایب و مخنّث پیر

ولهُ ایضاً

بر هر که عطا باشی باشی تو امیر او
ور هر که عطا جستی گشتی تو اسیر او

وانکس که نیاز خود بر وی نکند عرضه
گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

ولهُ ایضاً

ز روی تشنگی خود را دوش گفتم
که ای بر ملک دانش خود تو مالک

بس کامد ز پی کسب فضایل
کشیدم رنج در قطع مسالک

چو حاصل

چو حاصل کردمش گفتم که یا رب
یعنی آن خلاصی از مهالک

بدیدم از هنر عیبی تر نیست
بنزدیک بزرگان ممالک

خرد گفتا مشو یکباره نومید
لعلّ الله یحدث بعد ذالک

ولهُ ایضاً

هر کرا طالعش مساعد نیست
هر چه او گفت و کرد نامقبول

مردی و جود او جنون و تلف
زهد و فضلش همیشه فساد و فضول

وانکه اقبال رهنمای ویست
میرود باز پیشگاه قبول

مختصر هم بگویم این معنی
تا نگردند اهل عقل ملول

ولهُ ایضاً

هر چه مدبر کند همه مردود
وانچه مقبل کند همه مقبول

گفتم از بهر زیارت سوی کوهستان روم
گفت رزی کاینچنان آئین فلان شان بود

ای فلان بنشین که زین چیزی نخیزد غیر عار
زانکه گرد گور گشتن کار نباشان بود

زندگان را جوی دریا آب حیات انگشت آز — کایت فرزانگی در شان خوش باش آن بجو

ولهُ ایضاً

هر که را در رسد شب روزی
گر بدو صبح زحمتی نرسد

شکر آن نعمتی بباید گفت — که بدان هیچ نعمتی نرسد

ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد — باشد بر آورش بهر حیلتی بدست
همچو آن نجو که در که و بیکه نشان علم — جوید بهر دیار ز هر سو شتابان روست

ولهُ ایضاً

گر علم یافت سرور اقران خویش گشت
در مرد عذر او بر اصحاب روشن است

با خبر باش که دنیا گذران است ای دل — خیر کاین خانه که بیچران است ای دل
بت تکبر مرو و شوخی و شنگی بگذار — کاین سر کوچه صاحب نظران است ای دل
هر گل و برگ بنفشه که دمد از دل خاک — خال مشکین رخ سیم بران است ای دل
شاخ سنبل که ز جیب چمن بر آرد — جعد پر حلقهٔ این خوش پسران است ای دل

وقت

وقت دریاب که بس کارگه های ملوک — نقش در کارگه کوزه‌گران است ای دل
در همه کار پس و پیش نگه باید داشت — خویش و بیگانه ز هر سو نگران است ای دل
گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان — از جهان نیست ز دور قمران است ای دل
تا در آن نقش بیکبار بیفزد لیکن — اختلاف از حرکات پر انست ای دل
ای لب این بیت در که رنگ بیگفت — در سعادت همه با بهتر آن است ای دل

ولهُ ایضاً

من گرفتم در بغل ید بیضا به سخن
نطق عیسی چه کنی در خران است ای دل

دی مرا گفت دوستی که همی — با فلان خواجه از پی چه سه کار
سخن چند هست و از پی آن — خلوتی می بباید م ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد بار

گفتم این خلوت ار توانی یافت
وقت نان خوردنش نگه میدار

دی مرا دوستی که مایل بود دائمش خاطر خطیر به شعر
گفت از اشعار خود بخوان غزلی ای تو بر شاعران امیر به شعر
گفتم از شعر کرده‌ام اعراض گرچه هستم بلا نظیر به شعر

وله ایضاً

وین تر خود که طبع وقادم
می نپردازد از شعیر به شعر

ای دل اگه هستی که زیکرت تا فنا تا که انگیزد غباری چون زنیدا کرد کرد
زابر خذلان زمهریر قهر چون ریزان شود هر که دارد برد طاعت جان زرد نبرد برد
وانکه بودش خطها ز رود فرصت فوت گرد چون هراران تا سپاس پیچ تن تا مرده
در مصائب تا لکم کن کان ج ع باید ابدا تره را می برد گرگ و اشتلم سکر کرد

وله ایضاً

ساقیان زان مدارد خشک ریش زنگار
باده درده تا فرو ریزیم بروی زرد درد

چون برگذر است شادی و غم شاد آن که بخو شدلی بسر کرد

باد ختر رز

با دختر رز اگرچه پیر است خواهیم جوانی دگر کرد
در عشرت و عیش بگذرانید هر کو بجهان دون نظر کرد
با کس چه کنید وفائی شاد آنکه ز صحبتش حذر کرد
احوال جهان اگر ندانی چون شد پدرت ترا خبر کرد
خرم دل آنکه چون بدانست کش باید از این جهان سفر کرد

وله ایضاً

چون ابن یمین برند تا شی
خود را بجهان نیان سمر کرد

تاکنون این لغت را ندیده‌ام [illegible]

برابن یمین دل همی سوزدم ز غمهای افزون برافزون او
قلم را که تحریر حالش کند رود دود بر سر ز مضمون او
اگر چند گردون دهد وعدها به به گردن بخت واژون او
ولیکن چه زهرش گزاینده شد بود چند افسانه افسون او
سیاوش چو شد کشته ز آن چه بود که ریزند در طشت زر خون او

ز آتش صحبت خردمندان   هر که را پختگی نشد روزی

ولهُ   تا ابد خام طبع خواهد بود
گر بتابد جهنمش سوزی   ایضاً

مالش دشمن اگر میخواهی   باید اول شدنت دشمن مال
زانکه منقول ز عقلست که گفت   دشمن مال بود دشمن مال

ولهُ   تا باد خزان بر چمن باغ وزانست
گوئی ز چمن کارگه رنگرزانست   ایضاً

بی آب رزان آتش رندان ننشیند   سرسبزی گلزار هم از آب رزانست
در فصل خزان آب رزان باید و چون نیست   گر هست غمی ابن یمین را همه زانست
ای باد صبا گر بودت راه بری شاه   گو ابن یمین گفت که در کام خزانست

ولهُ   پشتم به کرمهای تو گرم است گر این ره
باد خنک از جانب خوارزم وزانست   ایضاً

کار عالم

کار عالم همچو آبی یا سرابی بایدم   گه خیالی مینماید یا فریبی میدهد
غره نتوان شد بدور چرخ دولابی که چرخ   گر بپایی بر فرازی را نشیبی میدهد
یکند بیخ امیدم از بلای فلک   شاخسار بختم ار ناگاه سیبی میدهد
حاصل این مسکینم از خلد جحیم روزگار   گه رجائی مینماید یا نهیبی میدهد

ولهُ   صبر کن ابن یمین بر تلخ و شور روزگار
صابران را مزد ایزد بی نصیبی میدهد   ایضاً

غم نامده بر دل چه نهی   وز گذشته چه کنی بیهده یاد
وقت را باش که تا در نگری   بیخبر بگذرد این نیز چو باد
جمله با دور فلک یکسانست   غم و شادی و خراب و آباد
یکسان روز و شب خواهد شد   گر نشینی بغم از غیری شاد

ولهُ   به ببین ابن یمین تا که ترا
مصلحت چیست نهادن بنهاد   ایضاً

دی یکی بسگفت کاندر پیش صاحب دولتی — یاد شعر عنصری و جود سلطان کرده‌اند
وآن کرمها کانوری از شاه سنجر یافته است — در حضور او بیان یک یک از آن کرده‌اند
خواجه فرموده است کو در عهد ما زین شاعران — تا کنیم با او کرم زان پیش کایشان کرده‌اند
شاعران هستند پیران گزیده سخن — گفته پیشینیان با خاک یکسان کرده‌اند
لیک چون پیدا نمی بینند کو جا خاطبی — بکر فکر خویش را در پرده پنهان کرده‌اند

ولُه — در عطای جمله دندان طمع برکنده‌اند
وز قناعت روی در دیوار حرمان کرده‌اند — ایضاً

هر کرا قوت پاشیدن از آن مال جمع است — مال هر کس که نباید به دلیری بخورد
وانکه او را دل بخشیدن مالی نبود — نان غیری نتواند که برندی بخورد
صرف کن هر چه تو راهست زر باک مدار — روز زر ممسک و بخشنده بیکسان کنند

ولُه — جز از این ره نرود در صفت ابن یمین
هر که نیکو بد و نیک جهان درنگرد — ایضاً

ای دل

ای دل آخر ترا که باز پرس — بر دل زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی به راه — چونکه کوچ تو کاروان باشد
خود گرفتم سبک روان گشتی — بارت ای دل که گران باشد
چون کنی کی رسی بمقصد خویش — خاصه این راه بیکران باشد
لیکن از خوی نیک بهره تست — قطع این ره بیک زمان باشد
هر که چندان رکاب سخت کند — اندر این ره سبک عنان باشد

ولُه — هر فطیری که پخته همه عمر
توشه راه تو همان باشد — ایضاً

این جهان را عجوزه پنهم — حیله ساز و بلای کارگشت
اوّل و آخرش پیدا نیست — سال عمر وی از هزار گذشت
هر که آمد بر این نسق دیدش — نه هما نا کزین نخواهد گشت
باده خور در جهان که هیچ کسی — باد خواهد گذشت بر در و دشت

خون دلها بود که آخر روز   بنماید شفق ز نیلی طشت
بزنی آب زر بر آتش غم   پردهٔ دل ز سوزش انگشت

ولهُ ایضاً

سازد تریاک مرد صاحب رای   پیشتر زان کند که افعی کشت

از ابن یمین سؤال کردند   کاینها که ره نجات جویند
زین چار خلیفه کیست اولی   کاندر پی او بصدق پویند
گفتا که مرا چه کار با آنکه   اندر حق هر یکی چگویند

ولهُ ایضاً

من پیرو آنکسم باخلاص   کایشان همه پیروان اویند

ز آتش مجمر ار کشم دودی   بی نیازم ز عود سوزی او
ور بدستم رسد ز گل خاری   فارغم از چمن فروزی او
زرود عاقل از پی روزی   خود رساند خدای روزی او

همی گفتم

ولهُ ایضاً

همی گفتم از زآه هجرت شبی   نسیم صبا را به خواهشگری

که لطفی بود بی نهایت اگر   پیامی ز من سوی خسرو بری
کریم جهان آنکه گر حاتمش   بدیدی نکردی بجز چاکری
بهنگام فرصت بگو انقدر   از آن پس که خدمت بجا آوری
که سمع شریفت همانا شنید   به فرخنده فالی و نیک اختری
که محمود با عنصری از کرم   چها کرد موجب همین شاعری
تو بیشی و من بنده هم کم نیم   ز محمود غازی و از عنصری
اگر حرقة الفضل مانع نشد   چرا سوی ابن یمین ننگری

ولهُ ایضاً

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده‌اند   پیش از آن و بیش از این حاصل نگردد از جهد

هرچه می‌آید ز نیک و بد بدان خرسند باش   کانچه خواهی ز آسمان نازل نگردد بجهد

هر که با او بار آمد توأم از آغاز کار	گو مرنجان خویش کو مقبل نمیگردد بجهد

سوسن آزاده چون از قول محروم آمدست	گرچه دارد ده زبان قایل نمیگردد بجهد

ولهُ ایضاً

هر که چون ابن یمین مجنون لیلی منظرست

ترک او گیرید کو عاقل نمیگردد بجهد

کوته نظران ابن یمین را شناسند	از راه بدر برد به اقوال معقول

افزون ز دو قرن است که تا خلق برآنند	کو بر فضلا هست بر آفاق مفضّل

بس فایدهٔ فضل نکوئی که چه باشد	گر زو نشود اکثر اغراض محصّل

نامی که بدان تاکنون شهرهٔ شهرست	وآن ثابت و راسخ شده در عهد مطوّل

ولهُ ایضاً

هر چند که کوته نظران جهد نمایند

از نیک به بد می نتوان کرد مبدّل

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن	بر دل ما ز خمّ می در بهشت باز کن

گرچه که ناز برده‌ای بت نازنین خود	لیک خوش است ناز تو تازه دراز باز کن

انچه بود

آنچه بود در ریا دقی دست آب زر بشوی	وز خباثت آرزو پاک شو و نماز کن

صوم و صلات نافله گرچه ستوده طاعت است	شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن

باز سپید عقل را دیده چنین چه بسته‌ای	تا بهوای اول رسی دیده بسته باز کن

بلبل خوش نوا چنان در قفس از زبان بجه	دم مزن و نشیمنی نزد شهان ساز کن

ولهُ ایضاً

ابن یمین اگر ترا آرزوی سلامت است

تو در آرزوی مال برنج جان فراز کن

گر نه بندی میان بخدمت خود	خدمت دیگرانت باید کرد

خود فرا رنج اگر طلب نکنی	خود فرا رنج جانت باید کرد

پایداری سرکرت هوس است	ضبط کار زبانت باید کرد

در همه کارها چه نیک و چه بد	فکر سود و زیانت باید کرد

ولهُ ایضاً

وآنچه تقریر کرد ابن یمین

گر پسند است آنت باید کرد

بگریه سرخ چشمی و شوخی همی کند | با من کبود روی سپهر سیاه کار
برخوان روزگار جگر می‌خورم بصبر | این است کار بنده و بهتر ازین مخواه کار
کارم تباه میکند این چرخ دون پرست | زان غصه کم نیافت چو دونان تباه کار
با من همی کند ز بدی هر چه می کند | با دیگر کسیش نیست بدین رسم و راه کار
مهمان رسد اگر رسم از شرم منتی | مانندم به پیش درون چون گناه کار
هست این زمان مباشر کار آنکه ایزمان | از راه طبع جز غم و آه گناه کار

ابن یمین گشایش کارت ز حق طلب
کش نیست بدست ز هیچ امیر و ز شاه کار

ولُه ایضاً

ز مخلوق کار گشایش مگیر | دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
مرو گرد هر در به امید خدمت | چه فخری بود گر ز ره عار خواهی
جناب امیر و وزیر آن نیرزد | که از حاجب بارشان بار خواهی
ز ناجنس مگریز اگر آفتابست | تورا سایهٔ خود بس ار یار خواهی

بوحدت

بوحدت بسر بر که راحت در آنست | اگر گلشن عیش بی خار خواهی
چو مرکز درین دایره پای بفشار | چه سرگشتگی همچو پرگار خواهی
کزین خلق ناید وفا آری چنانست | که آب حیات از لب مار خواهی

ولُه ایضاً

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد | ز من دریغ نمیداشت پند پدرانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من | اگر قبول کنی اینست مرد فرزانه
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست | چرا چو بوم کنی آشیان بویرانه
مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر | اگرچه یوسف مصری شده است بخانه
بزیر ارهٔ دوار سپهر دون زنهار | که پای آدم کشیده است بر دانه
هر آن طلسم که بستند عاقلان بهم | بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
در آن نفس که طریق حیات بسته شود | گشایشی است نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو ابن یمین این فسانه خواهد ماند | بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

ندانم از چه یکیسم میان ببسته بکر — چو هست در همه آفاق مهر او روشن

ولهٔ — ایضاً

کدام مهر که از تیغ قهر او نرهی — اگر ز پوست بپوشی چو ماهیان جوشن

پدر پدر مرقد او باد تا ابد پرنور — خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود

چو دید از آتش محنت کباب گشته دلم — نهاد روی بمن از پی شتاب چو دود

ز راه شفقت و از روی مرحمت در دل — ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود

سؤال کرد که این بیمن چه حیثیت بعد — که روی بخت تورا ناخن زمانه خشود

اسم شاعر جواب دادم و گفتم جز از هنر عیبی — اگرچه قافیه دال است نیست در محمود

ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم — ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود

خرد بطعنه همی گویدم در خوش میباش — اگر بکاست نشادیت در غمت افزود

شکایتی مرا بود با فلک گفتم — شنود بکسیر و نیکو نصیحتی فرمود

چه گفت گفت که مهر فلک ز سر بگذشت — که هست اطلس نیلی چرخ جامه کبود

مدار امید

مدار امید براهل زمانه از که بسی — وگر بپای شرف فرق فرقدین بسود

ندیده که چه گفته است شاعری خوش — غبار زنگ ز آئینهٔ روان بزدود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یکزمان بمراد کسیت باید بود

ولهٔ — ایضاً

تو نیک باش بهر حال از بدان مندیش — که تخم نیک بر آنکس که کشت بد ندرود

ای پسر همنشین اگر خواهی — همنشینی طلب ز خود بهتر

زانکه در نفس همدم از همدم — نقش پیدا شود ز خیر و ز شر

مثل اخگر که با همه گرمی — سرد گردد بوصل خاکستر

ور چه باشد فسرده طبع انگشت — چون به آتش رسد شود اخگر

گر تو خواهی که نیک نام شوی — دور باش از بد ای عزیز پدر

وین سخن را که گفت ابن یمین — در صلاح و فساد آن بنگر

گر پسندیده نایدت مشنو — ور پسندیده آیدت زآن مگذر

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی
ولَه ایضاً
بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی

مغرور خود مباش که بر فضل و قوت
کایوان و قصر خویش بکیوان فراشتی

آخر نه روزکی دو سه چون بگذرد ازین
رفتی بجای خویش بیاران گذاشتی

درکشت زار آخرت اندر حیات خویش
تخمی که حاصلی بود آن زان نکاشتی

اهناکه جهد را بسکالند جهد کن
تا بار گردی از دراشان نه آشتی

احوال عمر چون گذرانست پس چرا
احوال روزگار خود آسان نداشتی

کشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان
ولَه ایضاً
بر لوح دل چو آیت حرمان نگاشتی

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک
بی گنه بستهٔ زندان گرفتار قفس

آمده روضهٔ فردوس برین مانده بجای
گل سیراب و سمن ساخته انباز خس

نی چو بلبل منم آن سدره نشین شهباز
کز هوای ملکوت آمدم اینجا بهوس

بازخواهم

بازخواهم بسوی مسکن مأوی رفتن
چکنم گلشن دنیا شد ازانم پس و بس

نیست زاعلاو ورایراق چو آگاه دلم
کاروانی بود آموخته بر بانگ جرس

از کمان فلک از تیر حوادث بارد
التجای دل من جز بخدا نیست بکس

نکنم رغبت دنیا که متاعی است قلیل
شاهبازان نکند صید نگیرند مگس

چه دهد ابن یمین دل بجهانی که ازاو
ولَه ایضاً
رفت اگر باز نیاید به تن این رفته نفس

یعلم الله که چو من شاب گذشت
ذات خود را حسن نمیخواهم

عاقلان زن نمی زنند گفتند
خویشتن را زمن نمیخواهم

سیل استبرقی است اگرم
این پلاس خشن نمیخواهم

چو هوای لطیف خواهم شد
ولَه ایضاً
کاین هوای عفن نمیخواهم

ابن یمین اگر چه بعالم بکام تست
باید گزان فرح نفزاید دل ترا

گر ملک کاینات ز دست تو برون شود / هان از غمش ز جان نه برآید دل تورا

چون هست و نیست جمله بماند بیکقرار / آن به که زان بیاید و نیاید دل تورا

فارغ شو و متابعت پیر عقل کن / گز بند غم جز او نگشاید دل تورا

ولهُ ایضاً

جز صیقل قناعت و استادی خرد / از زنگ حرص کس نزداید دل تورا

با مردم نادان منشین ور بنشینی / زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز

زیرا که بیاموزد و ارد دشمنی آرد / کارت چو شب تیره و روزت نه همین روز

ولهُ ایضاً

حاسد بدسگال باری چیست / او بمیزان من چه می سنجد

رفع باشد که ماهی کلکم / همچو دُر در بحار می سنجد

ولهُ ایضاً

پوست اندر کشم بناخن هجو / از سرش هم چو ارزن سنجد

باخرد

با خرد از سر صحبت سخنی میگفتم / کی بنور تو ز ظلمت شده جانم ناجی

هیچ حضرت بود امروز ز حضرت خبری / کرد و از گردش گردون بحمایتش لاجی

گفت باشد در دستور جهان مقصدها / آنکه غایب ز درش باز نگردد راجی

ولهُ ایضاً

ای که بر سینه زر اندود شهی در مجلس / نثر طایر که به بزم کند دُرّ اجی

گر تو بر سهل ممتنع خواهی / خویشتن را که مطّلع یابی

شعر ابن یمین بدست آور / کان برش سهل ممتنع یابی

از لطایف هر آنچه نام بری / در بساطش مجتمع یابی

لفظهای عمیق معنی را / عرصهٔ بیک منقطع یابی

قصه کوته کنم گرش خوانی / برکسانی که مستمع یابی

از خجالت در طبایع را / در مجامات منطبّع یابی

خاطر جمله را از ادراکش / بیک مهجور منقطع یابی

ولهُ ایضاً

منم آن بیّن دانی که او را
هزار و یک چو بشماری صفاتست

چه میگویم صفت کو باز جوئی — صفات ذات من هم عین ذاتست
منم آن چشمه کز وی می طراود — نمی کان نم بنام آب حیاتست
تو نیز این وصف دایه گر بدانی — نپنداری مگر کاین تُرّهاتست

ولهُ ایضاً

اشارات مرا گر فهم کردی
بر این ره رو که این راه نجاتست

ای برادر بشنو از من تا توانی این سخن — گر همیخواهد دلت کز زنده گانی بر خوری
صبر کردن مرد را بر بد زنی آسان ترست — زانکه بر تکلیف زن باید نمودن صابری

ولهُ ایضاً

ور در این داری تردّد حال علیّ امام بین — چون ز زن بگذشت شد بر جام ایام سروری
چار چیز به جا رو گر بود محتاج — بیان کنم همه را گر تو مستمع باشی

خرد

ولهُ ایضاً

خرد به تجربه خویشی بدوستی با هم
نسب به فخر حسب سروری بزر باشی

ایضاً

دو قرص نان اگر از گندم است یا از جو — دو تای جامه گر از کهنه است یا از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو

ولهُ ایضاً

هزار مرتبه خوشتر نزد این بین
ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

از برای دو چیز جوید و بس — مرد عاقل جهان پُر فن را
تا از او سربلند گردد دوست — یا کند پایمال دشمن را
وانکه میجوید و نمی یابد — که غرض چیست مال جُستن را
چیده باشی به مسکنت خوشه — داده زآن پس بباد خرمن را
غیر جان کندن و خستن چیست — حاصل آن ناشناس گُردن را

ولهُ ایضاً
ابن یمین ز غایت مستی و عاشقی
بوسه ربوده از لب ترک سمن عذار

در خشم رفت ترک و رگ آورد جنگ کرد — برد این سخن بحضرت قاضی روزگار
قاضی سؤال کرد که بهر چه کرده‌ای — اقدام بر چنین گنه ای رند روزگار
گفتم که من گناه ندانستم این عمل — ور می نهی گناه خطا رفت درگذار
ور حکم میکنی به قصاصش تو حاکمی — گو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

ولهُ ایضاً
هرچه با آن تعلقت نبود
زآن بجو دوره مده پریشانی

تا توانی بدست خویش مزن — تیشه بر پای خود بنادانی
که ز ناکردنی بسی یابد — مرد کوته نظر پشیمانی

ولهُ ایضاً
یکدو روزی که درین کهنه رباط افتادیم — دل درو می نتوان بست که در آرم مقام
بکن

مکن آغازه کاری که سرانجام آن — دور باید شدنت ناشده یکبار تمام
نقد را باش که بر نسیه وثوقی نبود — اگرت شورش دل از طمعی خیزد خام
وقت دریاب که از باده کنون جامی هست — باد و ماند بکف آندم که تهی ماند جام
ور نبود وجه معاش بمقامی که در آن — بسلامت بتوان زیست ز بی آرام
گرچه هرگز نکند این فلک شورانگیز — هیچ دوری که رسد زو قدحی نوش کام
شکر کاحوال فلک هست بیکدم گردان — هم نمانند لئیمان چه نمانند کرام
نا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین — عید را چشم همی دار پس از ماه صیام

ولهُ ایضاً
گاه آنکه گشته است پراکنده ازو هفت اورنگ
گاه گردون هم ازو یافت پروین نظام

رزق مقسوم و وقت معلوم است — ساعتی پیش و لحظه‌ای پس نیست
هر کسی را مقدر است که چیست — چه توان کرد اگر ترا بس نیست
آنکه جفت مراد خود باشد — زیر این گنبد مقرنس نیست

لذّتی کز شراب خورسندی است | از شفاخانهٔ مهندس نیست
به قدم کوش تا بکام رسی | مرد وامانده کاروان رس نیست

هم زخود جوی هرچه میجو آهی
که بغیر از تو در میان کس نیست

وله ایضاً

هرکه در اصل بد نهاد افتاد | هیچ نیکی از او مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد | از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود | در ضیا هیچ ذرّه چون خورشید
هرکه را دور چرخ جامی داد | کی بصورت بگشت چون جمشید

گر بسوزند بید را چون عود
بر نیاید نسیم عود از بید

وله ایضاً

مده دل زدست از غمی هست و خوفی | که آید و چند انت شادی و بشری
که ایزد چنین گفت در وحی منزل | مع العسر یسرا مع العسر یسری

وله ایضاً

وله ایضاً

ای دل برو مقلد احکام شرع باش | کز بن آن به عالم تحقیق وا رسی
تقلید شرع نیز به تحقیق می کشد | این را مثال با تو بگویم به راستی
معنی یکی است گرچه بصورت دو اند از آنکه | جز سی هزار نیست شمار هزار سی

وله ایضاً

در زبان فارسی فرقی میان دال و ذال | یاد گیر از من که این نزد افاضل مبهم است
قبل از او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است | دال خوان ور نه باقی را که ذال معجم است

وله ایضاً

اگرچه رزق مقسوم است میجوی | که خوش فرمود این معنی معزّی
که یزدان رزق اگر بی سعی دادی | بمریم کی ندا کردی که هزّی

وله ایضاً

ای دل ارچند در سفر خطر است | کس سفر بی خطر کجا یابد

وانکه چون سایه گشت خانه‌نشین	تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند چون کان	صرّهٔ سیم و زر کجا یابد
وانکه در بحر غوطه نخورد	سلک دُرّ و گهر کجا یابد
گر هنرمند گوشه‌گیر بود	کام دل از هنر کجا یابد

ولهٔ ایضاً

باز گر ز آشیان برون نپرد	بر شکاری ظفر کجا یابد

اقبال را بقا نبود دل بر او منه	عمری که در غرور گذاری هبا بود
در منیت باورت ز من این نکته	اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

ولهٔ ایضاً

پیشتر زین بسی صدور عظام	داشتندی در این سرای آرام
از عظام صدور باقی نیست	این زمان ز آن همه صدور عظام
چون سرانجام این خرابه رباط	رخت بربست بایدت ناکام

پس همان

پس همان به بود که او وداع	متصل باشدت به میم سلام

ولهٔ ایضاً

زانکه دنیا پلی است و اهل خرد	بر سر پل نکرده اند آرام

ای دل از احداث روزگار مرنجی	بد کنش و زشت‌خو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را ملامت	سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
گر بدی پندارد از تو کس که نپسندد	زود دلش را بجو که نیک نباشد
یار کهن را به هیچ رو مده از دست	هر حریفان نو که نیک نباشد
با همکنان باش یکزبان و یکدل	رشتهٔ وحدت دو تو که نیک نباشد

ولهٔ ایضاً

هر که بداند که بد چگونه قبیح است	هیچ نیاید از او که نیک نباشد

کریم نام چون آن را توان گفت	که چون از نیستی آید به هستی
گروهی را که با او بهره باشند	مصاحب در زمان تنگدستی

مپندیشان و بهر جاه و در مال | بلطف خود رهاندشان ز پستی

ولهُ ایضاً

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت | آن روز مبارک شمر و فال نکو گیر

ور بهر طلبی عمر گرانمایه بفرسای | از کهنه گرت کار نیاید کم نو گیر

در مولد خود گر نه بکام است معیشت | بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر

وانکس که از او غمزده شاد نگردد | گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر

ولهُ ایضاً

از ابن یمین این سخن الفاظ معانی

بر لوح دلت ثبت کن و عادت خو گیر

هیچ دانی که مردمی چه بود | روز دولت فروتنی کردن

سیم و زر بی سپاس بخشیدن | گاه قدرت غضب فرو خوردن

ولهُ ایضاً

در مجلسی که همدم آزادگان شوی | صافی و دلگشای بکردار باده باش

مهمان

مهمان خویش را بنواز و بجای یک | بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش

صد بند اگر زمانه ز کارت برافکند | ضجرت مکن بحضرت مهمان گشاده باش

مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست | چون دانه از طریق تواضع فتاده باش

خواهی که شاه رقعهٔ آزادگی شوی | ز اسب مراد خویش برغبت پیاده باش

ولهُ ایضاً

در بایدت چو ابن یمین گنج عافیت

زنهار تو نه در طلب نانهاده باش

پیرگوی زنی جوان می خواست | گفتمش ترک این هوس خوشتر

زانکه از عمر جاودان با پیر | با جوانیش یک نفس خوشتر

ولهُ ایضاً

گرچه مرغند جمله مرغان لیک

جنس با جنس هم قفس خوشتر

اوستاد شعرا ابن یمین است امروز | ز لب شکری او هست عطارد راضی

حالیا همچو وی نیست بشیرین سخنی | بر از او نیز نبوده است بعهد ماضی

صدق دعویش چه محتاج گواه است آخر

وله از خرد پرس از او به نبود لیک قاضی **ایضاً**

ای تو هر نقش که با خویش مصور کرده   نقش بند قدرت صورت دیگر کرده

دی تو در مدرسهٔ آز بر استاد طمع   درسها خوانده و دانسته و از بر کرده

مگسی گرده آن را تو عسل داده لقب   در تنعم خورشی زان خورش خور کرده

کفن کرم برآورده و پوشیده بناز   نام بر دیبه و دیبهٔ ششتر کرده

عقدهای صدف از بخیه از گردن و گوش   زان گهر ساخته و مایهٔ زیور کرده

به تمنای طمع چند بری عمر بسر   هست روزی تو از پیش مقدر کرده

سر آرام چو سیماب نخواهد دل کم   زانکه دارائی خود کار تو چون زر کرده

مگذر از جادهٔ تسلیم که سودی نکند   رای تدبیر تو در کار مقدر کرده

باقضا ساز و بدان نیقدر ای ابن یمین

وله که نیابی بجهان هیچ مخیر کرده **ایضاً**

ناتوانی

ناتوانی عجز خود ظاهر مکن در پیش خلق   دوستان و دشمنان را هر دو یکسان آن و این

زانکه از دشمن نیابی جز شماتت هیچ چیز   وانکه باشد دوست گردد از خیال تو حزین

گر بداری هیچ و خواهی شاد و خرم زیستن   با بد و نیک جهان می ساز ای ابن یمین

وله ایضاً

با تو ابن یمین بخواهد گفت   سخنی از ره نکو خواهی

پادشاهی که بندگان ویند   خلق عالم ز ماه تا ماهی

راه رهرو بهر حال پیدا کرد   بر یکایک ز ابله و داهی

وز برای بیان باطل و حق   کرد ارسال آخرت ماهی

رهنما را بدان به پیرو باش   گر زخو بندگان این راهی

لاف عرفان حق چگونه زنی   تو که از خویشتن نه آگاهی

همه او باش تا توانی گفت

وله لیس فی جبتی سوا اللهی **ایضاً**

انقدر از متاع دنیائی | که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوی عقل معذوری | هم بحکم محمد عربی
زاین فزون گر طلب کنی چه بود | روسپی خواهری و زن جلبی

ولهُ ایضاً

بر تو پاشم ز گنج خاطر خویش | سخنی همچو لؤلؤ و مرجان
بخت اگر یار و عقل رهبر تست | بنگارش چون الف بر جان
دشمنت را بهیچ رو منمای | هرچه او دوستکام گردد از آن
تشنه میباش از خضر مپذیر | منت آب چشمهٔ حیوان
هرچه در آشکار باید گفت | عذر بر گردنش مکن پنهان
ور نباید پسندت این گفتار | بر تو کس را نمیرسد تاوان
هرچه خواهی ز خیر و شر میکن | خود بیابی جزاش از دوران
گر بدی آید از تو گر نیکی | بر این یقین بود یکسان

انکه

ولهُ ایضاً

آنکه او را بهیچکس طمعی | نیست الّا برحمت یزدان

رسد ای دل بتو روزی تو بی زور و بیل | از که طمعی خر نشست هوس خواستن است
چه نشینی بهوس ما صفت بر سر گنج | از جمله بسرانجام چو برخاستن است
رنج بر تن چه نهی بهر جهان آرائی | او خود آراسته بی زحمت پیراستن است
رو قناعت کن و در تربیت نفس بکوش | که مغیلان نه چو سرو از پی پیراستن است

ولهُ ایضاً

در جهان پوشش و خورد است گر از زینت گذر | زین فزون خواستنت عمر بغم کاستن است

هرچه روزی تست کس نخورد | روزی دیگری تو هم نخوری
چون قلم در ازل چنین رفته است | هر روزی به آنکه غم نخوری

ولهُ ایضاً

جهان از بهر یکتن نیست تنها | یقین دان اندر این معنی شکی نیست

نپنداری در هر جا بهشت تاجی — زهر او عقبا تا ترکی غنیست

سلامت با قناعت تو امانند — چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست

اگر صد اسب داری در طویله — ترا مرکب از آنها جز یکی نیست

اگر رنجه نباشی هر پیشی — توان گفتن که چون تو زیرکی نیست

کفافی از قضا گر میرسد دست — تمام است انقدر وین اندکی نیست

ولهُ ایضاً

بخور بپاش و بنوش و بدانکه حاصل عمر
خرد نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت

منه ذخیره بسیار کز عنایت حرص — نهاد گنج بصد رنج دیگری برداشت

ولهُ ایضاً

با عقل کار دیده بخلوت حکایتی
میکردم از شکایت گردون پرفسوس

گفتم زجور او است که ارباب فضل را — عمر عزیز میرود اندر سر فسوس

از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان — در باب فضل راند بپاره سبوس

زالیست

زالی است سالخورده بدان شاید ار غنیست — او بر شال رستم دانا چو اشکبوس

دانا فرود وار در این سر گرفته صحن — پیچرم و چرخ در طلبش کینه در چو طوس

کسب از برای عزت ارباب جهد نیست — کار درکشان نهند گر از عاج آبنوس

بر پای باز بند نه هر بد گمست — تاج از پی شرف ننهد بر سر خروس

مردان که از علایق مردی مجردند — هرگز نظر کنند به زینت چو عروس

این فخر بس بچهره دانا که جدال — باشد چو لعل چهره نادان چو سندروس

ولهُ ایضاً

عالم چو پای فضل بر افلاک می نهد
کو جاهش ملکن همه عمر دستبوس

ای دل آسوده همی باش که آن کی ببرد — که زروی تو حسودی بحسد می نگرد

صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی — کان بداندیش خود از رنج حسد جان نبرد

آتشش ار هیچ نیابد که خورش سازد او — کارش این است که بنشیند و خود را بخورد

ولهُ ایضاً

دلا گر شاد و گر غمناک خواهی | بشب خواهد رسیدن عاقبت روز
بدست تست اگر خواهی توانی | ز فصل مهرگان بر خواست نوروز
فلک را زان چه غم کاین بینوا را | نصیب آمد ز جهان سازیست یا سوز
به چون کان شاعر نازک طبیعت | چه خوش فرمود این بیت دل‌افروز
هر آوازی رهست از ساز پر سوز | در این گنبد همی پیچد بیک گوز

وله ایضاً

خرم آنکس که لقمهٔ دارد | او نه مأمور و نه امیر کسان
کنج عزلت گزیده در عالم | گشته فارغ ز داروگیر کسان
ز آتش آرزو شتافته دل | چون تنور از پی فطیر کسان
گشته راضی بحکم کن فیکون | رسته از زحمت وزیر کسان
داند آزادهٔ که یکچندی | بوده باشد به عنف اسیر کسان
که فراز کلوخ پارهٔ خویش | بهتر از گوشهٔ سریر کسان

پشته خار

پشتهٔ خار جامه ستبک را | نرم‌تر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین چو نتوان پخت | قرص آید از خمیر کسان
پا مردی تو در زمانه بس است | آنکه او هست دستگیر کسان

وله ایضاً

زغیرت ارچه سپهرم بدان صفت دارد | که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود
ز دل برون نکنم همچنان هوای وطن | در این حدیث کسی را چه اشتباه بود
که شیر بیشه خود دوستر از آن دارد | که در ملازمت [illegible] پای تخت شاه بود

وله ایضاً

مرا گفتند جمعی مهربانان | چه دیدندم ز غم در اضطرابی
چه خوش باشی گر دوران گردون | عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم | بدان روشن دلان نغز جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد | که باز آید بجوی رفته آبی

لنگیه نیک نهاد آمد از بدست کار

ولُه ایضاً
ز خود چگونه نپسند آیدش بدی دگران

چو سیرت ملکی می‌توان گرفت بجهد — نشان همت قاصر بود بدی کردن
بکوش در دو جهان کز آن بیع با حق — تجارتی ز پی سود ده صدی کردن

ولُه ایضاً
شباب فرع جنون است و پیری اصل خرد
جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

در قصه شنیده‌ام که ابلیس — روزی سه هزار تیر میداد
کردند از او سؤال کاین چیست — از بهر که میفرستی این باد
گفتا دو هزار از این به درویش — کو ملک دهد به پور و داماد
پس موجب معاش خویش از ایشان — خواهد به تضرع و فریاد
ثلث دگرش به ریش آنکس — کو رنج کشید و گنج بنهاد
وآن گنج نه خورد و نه خوراند — تا گشت خراب و وارث آباد

یک ثلث

یک ثلث که مانده گشت باقی — بر ریش کسی که دل به زن داد

ولُه ایضاً
در جهان هیچ به از عزلت تنهائی نیست
وین سعادت ز در مردم هرجائی نیست

آنچنین دولت فرخنده کسی را باید — که وی امروز در اندیشهٔ فردائی نیست
گوشهٔ خلوت و دوری ز سخنهای جهان — که بود در نظر اندیشهٔ فردائی نیست
کنج عزلت که فراغی در او حاصل دارد — بخوشی کمتر از این منظر مینائی نیست
گر بدست آرد از آنگونه مراد این ببین — نفروشد بجهانش که سودائی نیست

ولُه ایضاً

از بخل و کبر بر حذر باش — کاین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید — دل را نکنی بدین دو تعلیق

ولُه ایضاً
در بخشش و در تواضع افزای
شاید که دهد خدای توفیق

بر اوج فلک رایت سرفرازی ز جمع بزرگان کسی می‌رساند
که داد و ستد باشدش با نخور ز زر سپید هر گوهری می‌ستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل به استد پا پیش او مدح خواند
چه خوش گفت با نکته شیرین زبانی کز او تا جهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه زنش غر که خود را کم از خواجه داند

ولُه ایضاً
رو به زنهار خوشهٔ انگور شد بباغ
بر جست تا بحیله بچنگالش آورد
چون نامدش بدست خجل بازگشت و گفت هست این هنوز غوره کسی این چه خورد

ولُه ایضاً
صحت و امن هست و وجه معاش گر نباشی شکور کفران است
شکر انعام منعم ار نکنی آن نه کفران که محض کفران است

ولُه ایضاً

روزگاری

روزگاری که کس هیچ گزندت نرسد وانکه در وجه معاشی نظامت باشد
دیو را طمع تو مزدوری نمرد کند گر زیادت طلبی زانچه تمامت باشد
زهد را هی زند و شیوهٔ رندی را هم عقل باید که همی جای امامت باشد
مرسان غم بدل هیچکس و شادی بخش زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
آب انگور خوری گر حلالست و مباح آب زمزم نخوری گر بحرامت باشد

ولُه ایضاً
اگرت سیرت از انسان بود ای ابن یمین
چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

دوری در آمده است که راضی نمیشود کمتر کسی که صدر معظم نویسیش
آخر وزیر را چه نویسیم که هر گدا دارد طمع که صاحب اعظم نویسیش
منصب بدان رسید که اکنون کسی ز شهر نپسندد ار ز شاه جهان کم نویسیش

ولُه ایضاً
بر میوه‌های نوبر بستان برای طبع
کردم لبان آه با من ضیاعتی

دیوان من بخواه و بتدقیق درنگر	تا گوهیچ زرگر از انبیان صناعتی
اکنون گذشت زانکه کسی کاه نظم و نثر

ولهُ ایضاً

از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی

ناکسانی که درین چرخ حریفان تواند	هر یکی را چو صراحی سوی جام است نظر
خورده گر توبه ببینند چه شایسته چه پست	سرزنش زن به بزرگان بزبانند خبر
در خمار ار شود دست جهانبان دلگیر آباد	نکند بر تو یکی با قدح و باده خبر
رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب	هم طویله نشود عیسی مریم با خر
ابلق چرخ چو خر در مرکب تو همچو مسیح

ولهُ ایضاً

خرخری لایق تو نیست جز این یار مخر

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش	قانع نشدیم ترک بگیر این بضاعت
یارب چه موجبی است که با عاقلی اگر	نانی طلب کند نکند کس مروت
کوش خری را ز پی آب خضر رود	با او کند همیشه سعادت موافقت

آری

آری میان فکرت ما و قضای حق

ولهُ ایضاً

تا در شود گشاده طریق بطالت

گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا	هر لحظه بیگناه عذابی دگر کند
گاهم چو عود پوست کند بازگه چو عود	سوزد مرا و گاه چو عودم همی زند
هر شاخ شادیم که بود در زمین دل	آن را بباد حادثه از بیخ بر کند
برگرد دانه که بر او نام رزق ماست	چون عنکبوت گرد مگس دام می تند
من نیز دشمنی کنم امروز با هنر

ولهُ ایضاً

باشد بدوستی نظری بر من افکند

چه طالع است ترا یا رب ابلق فلکش	که با تو می نکند روزگار جز پرخاش
چه روزها بشب آوردم اندرین فکرت	که سر حکمت این نکته کردمی فاش
که نوک خامهٔ تقدیر بر بیاض وجود	چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاشش
یکی ز اهل هنر در زمانه نتوان یافت	که از زمانه ندارد هزار گونه خراش

مرا چنین پسر آمد که نقد مدّت عمر | تمام صرف کنم در بهای وجه معاش

من از زمانه کفافی فزون نمیخواهم | که ذلّه بند نباشند مردم قلاش

نه همچو دیگ سیه رو شوم ز بهر شکم | نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش

ولهُ ایضاً

ای دل ایام مستیت بگذشت | بعد از اینت بهوش باید بود

از کدورات شیطنت رستی | با صفای سروش باید بود

سوی شر سست رای باید رفت | خیر را سخت کوش باید بود

سر فکنده چو نرگس اندر پیش | همچو سوسن خموش باید بود

بر سر آتش بلا چون دیگ | با دل پر ز جوش باید بود

سینه ور گنج دُر همچو آهی | چون صدف جمله گوش باید بود

اندرین دور بیرد ابن یمین | گر چه زد با خروش باید بود

صبر باید که در سلوک زمان | کاندرو زهر نوش باید بود

گر بگوئی

گر بگوئی خوش آمد همه کس | با خوش آمد بهوش باید بود

ولهُ ایضاً

ستیزه گر فلکا کجرو ستمکارا | نگویمت که مرا خسروی و شاهی ده

نوی و کهنه رباطی فتاده بر سر راه | ز هر که خواه ستانی بهر که خواهی ده

ولهُ ایضاً

هر روزی هر دری چه پوئی | ای ضعف دل اعتقاد تو سست

چه بری آبروی چون نانی | نخورد کس از آنچه روزی تست

گر بشنوی و گر نه گفتم | گفتنیها تمام راست و درست

ولهُ ایضاً

هر چه خواهی بخور و بذل بکن با کما | گر ترا طعنه زند کس که فلان متلاف است

نه بود هر چه کنند اهل هنر بی توجیه | چه توان کرد که آن نزد بخیل اسراف است

حاسدم سرف اگر گفت چه غم کاین بیمین | نشمرد جود ز اتلاف که از اسراف است

ولهُ ایضاً

ز من بگُنجین بشنو ابن یمین　　کز آن دیو نفس تو گردد مَلَک
چه دانی ز هر چیز کان بود نیست　　بباشد سرانجام بی هیچ شک
چرا فکرت نیک و بد میکنی　　نخواهد برای تو گشتن فلک
بلندی و پستی نبد پر تو　　نگردد جدا از سما و سمک
تو خوش بگذران کانچه این بود نیست
بباشد ز تقدیر بی هیچ شک

ولهُ ایضاً

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت　　بشنو که بشنود سخنش هر که عاقلست
در مرگ حیرت است که در ذات آدمیست　　کان را شناختن بیقین کار مشکلست
گر مرگ در پی است امل ابلهی بود　　ور حق بود قضا و قدر سعی باطلست

تمّ الکتاب بعون الملک الوهاب
تحریراً فی شنبه نهم شهر
ذالحجه الحرام سنه ۱۳۴۶

نقل از جنگ خطی

مرد آزاده در میان گروه　　گرچه خوش خوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود
که از ایشان بمالش استغناست